



بنازم این سر را که تا به حال نشکسته

یکی بود، یکی نبود. آدم بسیار خوش اخلاقی بود که در عمرش با کسی دعوا نکرده بود. همیشه لبخند می زد و همیشه با روی خوش با دیگران حرف می زد. هیچ کسی نتوانسته بود او را عصبانی کند و هیچ کس از او حرف زشت و بد و بیراه نشنیده بود.

یکی بود، یکی نبود. آدم بسیار خوش اخلاقی بود که در عمرش با کسی دعوا نکرده بود. همیشه لبخند می زد و همیشه با روی خوش با دیگران حرف می زد. هیچ کسی نتوانسته بود او را عصبانی کند و هیچ کس از او حرف زشت و بد و بیراه نشنیده بود. یک روز چند نفر دور هم نشسته بودند و از هر دری حرفی می زدند. گل می گفتند و گل می شنیدند که ناگهان همان آدم خوش اخلاق، با صورتی خندان از راه رسید و به همه سلام کرد. یکی از دوستانش که توی آن جمع بود، برای خوش آمد گویی به دوست خوش اخلاقش با صدای بلند جواب سلامش را داد، دستنی به سر دوستش کشید و گفت: «بنازم این سر را که تا به حال نشکسته.«

همراهان او از این حرف شگفت زده شدند و گفتند: «مگر سر بقیه ی مردم زخم و زیلی شده که تو به سر دوستت افتخار می کنی؟«

او گفت: «بله. سر همه ی ما خلاصه یک روزی شکسته. چون همه ی ما یک روز گرفتار جنگ و دعوا با اطرافیانمان شده ایم و توی دعوا ضربه ای به سرمان خورده و خونین و مالین شده ایم. اما بعد، سرمان خوب شده و فراموش کرده ایم. ولی این دوست من، تا به حال با کسی دعوا نکرده و کسی نتوانسته او را عصبانی کند و به جنگ و دعوا وا دارد تا سرش بشکند.«

همه به دوست خوش اخلاق تبریک گفتند و ساعتی با هم گپ زدند و خوش و بش کردند و رفتند. اما یکی از آن میان تصمیم گرفت هر طوری شده حرص آدم خوش اخلاق را در آورد و او را عصبانی کند و به هر ترتیبی شده دعوائی با او راه بیندازد تا به بقیه ثابت کند که هر آدمی ممکن است روزی عصبانی شود.

چند روزی گذشت. یک روز این آقا خبردار شد که آقای خوش اخلاق برای آب دادن به مزرعه اش به بیرون از شهر رفته است. با خودش گفت: «به به! فرصتی از این بهتر برای عصبانی کردن او پیدا نخواهم کرد. او هم مثل بقیه ی کشاورزان زحمت زیادی برای کشت و کار مزرعه اش کشیده است. اگر نگذارم آب به مزرعه اش برسد، زحماتش از بین می رود و عصبانی می شود.«

با این فکر، بیلی برداشت و راه افتاد و رفت تا به سر جوی آبی رسید که آب را به مزرعه ی آدم خوش اخلاق می رساند. اما پیش از آن که به مزرعه برود، دوستانش را خبر کرد و گفت: «بیا بیاید و از دور و نزدیک شاهد ماجرا باشید. امروز می خواهم کاری بکنم که رفیق خوش اخلاق مان عصبانی شود. امروز می خواهم هر طور شده با او دعوائی راه بیندازم و سرش را بشکنم.«

دوستان او راه افتادند و هر کدام پشت تخته سنگی یا درختی مخفی شدند و از دور به رفتار آن دو نفر چشم دوختند تا ببینند چه می شود و ماجرا به کجا می رسد.

آقای خوش اخلاق با خیال راحت مشغول آب دادن مزرعه اش بود که ناگهان دید آب جوی قطع شد و دیگر آبی به مزرعه اش نرسید. هنوز اول کار بود. هنوز چیزی از کشت و کار او آب نخورده بود. او خودش را آماده کرده بود که تا عصر مزرعه اش را آبیاری کند. اگر آب به مزرعه اش نمی رسید، در آن هوای گرم، محصولاتش از بین می رفت و کشت و کارش می سوخت.

آدم خوش اخلاق، کنار جوی آب را گرفت و رفت تا ببیند چرا آب جوی قطع شده است. رفت تا رسید به مردی که تصمیم گرفته بود او را عصبانی کند. مرد خوش اخلاق از تصمیم و نقشه ی او خبر نداشت. نگاهی به جوی آب و بیل او انداخت و دید که او جلو آب را بسته و آب را به طرف زمینی خشک و بی حاصل هدایت کرده که هیچ محصولی در آن کاشته نشده است. مرد خوش اخلاق خندید و گفت: «امروز نوبت آب مزرعه ی من است. آن وقت تو جلو آب را گرفته ای و آن را به طرف این زمین خشک فرستاده ای، منظور چیست؟«

او گفت: «منظورم چیست؟ خوب معلوم است. می خواهم علف های هرز هم آب بخورند به من چه که مزرعه ی تو تشنه است. من تصمیم گرفته ام به این زمین بی حاصل آب بدهم.«

مرد خوش اخلاق دید که این بابا سر جنگ دارد او که اهل جنگ و دعوا نبود، رو کرد به او و گفت: «خدا پدرت را بیمارزد. حرف حساب جواب ندارد راست می گویی. علف های هرز هم به آب نیاز دارند. من می روم توی مزرعه ام. وقتی که آبیاری علف های هرز تمام شد، جلو آب را باز کن تا به مزرعه ی من هم آبی برسد.«

بعد هم خداحافظی کرد و راه افتاد.

چند لحظه بعد، مردی که می خواست او را عصبانی کند، از کارش خجالت کشید و راه آب را به طرف مزرعه ی مرد خوش اخلاق باز کرد. از آن به بعد، درباره ی آدم های خیلی خوش اخلاق می گویند: «بنازم این سر را که تا به حال نشکسته.«

